

## سه ماه تعطیلی من در قنات



می خواستم مثل هر سال سه ماه تعطیلی برای میوه چینی به باغ بزرگ روستای مان بروم، اما بابام که مغنی بود، می گفت: دنبال کاری برو که پول بیشتری بهت می دهند، با خودم بیا کاریز(1) به جای روزی سه تومان روزی پنج تومان مزد می گیری.

می خواستم مثل هر سال سه ماه تعطیلی برای میوه چینی به باغ بزرگ روستای مان بروم، اما بابام که مغنی بود، می گفت: دنبال کاری برو که پول بیشتری بهت می دهند، با خودم بیا کاریز(1) به جای روزی سه تومان روزی پنج تومان مزد می گیری.

هر چه مادرم به بابام می گفت: بگذار بچه ام دنبال کاری برود که دوست دارد، حریفش نمی شد.

آن روز خورشید، با اولین پرتوهایش ما را گرم کرد. از جلو مسجد روستایمان تا #171;کتل(2); قنات پانصد متری راه بود. این راه را که از کنار درختان توت می گذشت با بابام و صفر و یحیی رفتیم. توی راه بابام با یحیی صحبت می کرد و من با صفر. آن سوی چاهی که به طرفش می رفتیم کتل چاه ها به فاصله ی هفتاد متر از ما خودنمایی میکردند. نسیم بهاری می وزید و صدای جیک جیک گنجشک ها از روی درختان توت به گوش می رسید. سمت چپ راهمان مزارع گندم و جو مثل کلوخ مثل گوگرد خشک بود و ساقه های به بار نشسته گندم پژمرده و سرافکنده در ترک های خشک زمین سر خورده بودند. دقایقی بعد از کتل چاه بالا رفتیم.

خیلی زود یحیی با پاهای بلندش پشت چرخ چاه نشست و ما آماده رفتن به داخل چاه شدیم. قلبم به تندی می زد. انگار صدایش را می شنیدم. با خودم می گفتم: کی می شود، از چاه بیرون بیایم.

بابام پاچه های پیژامه ی سیاهش را بالا زد و پیراهن کارش را پوشید. در همین حال رو به من کرد و گفت: #171;پسرم، صفر کمکت می کند، بعد از من می آیی توی چاه ، من پایین هستم.&#39;

یحیی همان طور که پشت چرخ چاه نشسته بود، لبخندی زد و گفت: علی آقا، سه روز که در قنات کار کنی توی چاه رفتن برایت عین آب خوردن می شود. بابام کنار چاه قلاب طناب را که #171;نمد&#39;(3) دورش پیچیده شده بودمیان پاهایش انداخت. بعد بالای طناب را چسبید و گفت: خدایا به امید تو نه به امید خلق روزگار.

و خودش را رها کرد توی چاه. یحیی پاهایش را روی پله های چرخ چاه جابه جا می کرد و آرام آرام بابام را به پایین چاه هدایت می نمود تا طناب بالا آمد، کاری که بابام کرده بود. صفر گفت: علی آقا، آماده هستی؟

با ترسی که در وجودم بود، گفتم: بله.

گفت: سر طناب را محکم بگیر، پایین چاه را هم نگاه نکن.

گفتم: باشد.

هنوز دو سه متر پایین نرفته بود که مارمولک بزرگی را روی دیوار چاه دیدم. بعد چیزی به طرفم آمد و به سمت بالا رفت. از ترس جیغ کشیدم. بابام از پایین چاه گفت: علی چی شده، طناب را ول نکنی.

صفر سرش را لب چاه آورد و گفت: علی آقا نترس، یک کبوتر چاهی بود.

یک متری مانده به ته چاه ، بابام مرا از طناب جدا کرد. چراغی را که با کاربیت می سوخت فضای مرطوب را تاریک و روشن کرده بود. بابام خندید و گفت: از شانست روز اولی کبوتر چاهی سر راهت سبز شد. و کم کم خنده از روی صورت آفتاب سوخته اش جمع شده و گفت: پسرم خداوند مهربان همه جا هست. توی کاریز هم هست. پس ما تنها نیستیم و تو باید همیشه به یاد خدا باشی تا به جز خدا از هیچ چیز نترسی..

حرف های بابام آویزه ی گوشم شده بود و کم کم ترس کار کردن در قنات از سرم رفت. در همین وقت صفر آمد. او چهار سال از من

بزرگ تر بود. چشم های زاغی داشت و موهای بور.

صفر گفت: جوان ترسیدی، کبوتر چاهی بود، مگر نمی دانستی لانه اش توی چاه است. بابام گفت: تو هم جای این بودی می ترسیدی به جای این حرف ها بارکشی تو کاریز را یادش بده.

صفر گفت: تو راه که می آمدیم بهش گفتم، باز هم می گویم.

بابام رفت ته چاه. بعد من و صفر رفتیم. آب زلالی تا روی مچ پا در سطح قنات جاری بود. با خودم گفتم: خدای من چه آبی؟! تا آن روز آبی به این زلالی ندیده بودم. راه آب قنات با حفر اولین چاه از سمت شمال روستای مان شروع و به سمت جنوب - که ارتفاعش بیشتر بود - ادامه داشت.

بابام چراغ را به دست گرفت و خم شد و توی قنات رفت. من و صفر در حالی که هر کدام #171&دلو&راquoy(4) در دست داشتیم به دنبالش راه افتادیم. چهل متری که رفتیم بابام چراغ را در پناهی گذاشت. بعد توی آب نشست و با کلنگش مشغول کندن آخر قنات شد. بعد صفر دلوها را از ماسه و گل پر کرد. دلو را به من داد و گفت: دنبالم بیا. در میان صدای شلپ شلویی که از راه رفتن مان بر می خاست دلوها را به سر چاه کشیدیم. صفر طناب دلوش را به قلاب طناب انداخت و بعد کناری ایستاد و فریاد زد: الله، الله، الله.

یحیی دلو را بالا کشید. وقتی دلو خالی این آمد، صفر آن را به من داد وگفت: دلو را ببر از کنار بابات پر کن، من می آیم آن را می گیرم و دلو خالی را بهت می دهم.

بابام آن چنان گرم کار بود که متوجه آمدنم نشد. بوی کاربیت فضای مرطوب قنات را ر کرده بود. از لای ماسه و سنگ هایی که بابام می کند قطرات آب بیرون می زد. دلو را پر کردم و به سمت چاه کشیدم. نیمه کمتر راه را که می رفتم، صفر دلو پر را می گرفت و دلو خالی را می داد. سه ساعت که کار کردیم، صفر گفت: به بابات بگو بیاید چایی بخورد. گفتم: کجا؟ گفت: تو بگو بیاید، خودش می داند.

وقتی بابام آمد، یحیی کتری(5) چای و قندان آب نبات را از بالا فرستاده بود و من مشغول خوردن چای بودم. بابام دست هایش را ستون کرد و گفت: یا علی و بالا آمد. چای خوردن در عمق پنجاه متری زمین می چسبید و خستگی را از تن مان می برد. دو هفته بعد ارتفاع آب تا زیر زانوهایم آمد. بابام بی امان کار می کرد و برای پیشرفت کار، خودش و ما را هم از چای خوردن محروم کرده بود. به جز ساعتی که ظهر برای خواندن نماز و خوردن نان و پنیر یا نان و گوشت کوبیده بالا می رفتیم. از 6 صبح تا غروب کار می کردیم. کار طاقت فرسایی که به خطر باز شدن سفره ی زیرزمینی آب دامن می زد.

از بس ماسه و گل کشیده بودم استخوان هایم درد می کرد. صفر هم از دست بابام عصبانی بود. یک روز صبح وسط خرداد ماه بالای سرش ایستاد و گفت: اوستا رمضان، پشت این ماسه ها و گل هایی که می کنی انباری آب است، تو به خاطر وعد وعیده های کدخدا خودت و ما را به کشتن می دهی.